

www.KetabFarsi.com

مونگار شو

مندل در خواب هم وا همه داشت. قلبش تند می‌زد، خیس عرق بود. و می‌شنید که سگی از آن طرف سیاه چادرها پارس می‌کند. خواب دیده بود که در سنگلاخ کوهستان، به جای نامعلومی فرو می‌غلند، و هوا آنقدر تاریک است که او نمی‌تواند خود را به جایی بند کند. بعد همان خواب همیشگی را دیده بود که باد او را از جلو خانه‌شان برمی‌دارد و در عمق دره‌ای که سیل دیواره‌هاش را برده است، روی درخت سنجدی پرت می‌کند که او بارها روی تنه‌اش با دم چاقو نوشته بود: «نیلوپر.»

تا آمد در رختخواب بچرخد و چشم‌هایش را به تاریکی عادت دهد، ماه را از پرزهای سیاه چادر دید. مادرش که چراغ را روشن کرده بود، از میان کارگاه^۱ ظاهر شد و گفت: «مندل، چرا سرواژه^۲ می‌کنی؟»

مندل نشست. به اطراف چشم دوخت. گفت: «هوم؟»

منتظر ماند، تا مادرش برود، بخوابد؛ اما دست بردار نبود و گفت: «هوار هوار راه انداخته بودی. های بگیرین، های بیندین، کجاها سیر می‌کنی؟»

مندل گفت: «نمی‌دونم.» و می‌دانست.

مادرش گردسوز را بالاتر گرفت و مندل باز آن پارچه زردشده را دور معش دید. چند ماه بود که با پیه بز و زردچوبه آن را بسته بود، تا شکستگی جوش بخورد. گفت: «ناخوش که نیستی؟»

مندل گفت: «نه، مادر.»

«دعوایی، مرافه‌ای؟»

۱ - سیاه‌چادر - عشایر سنگسر سه قسمت است: جلو کارگاه (مرادنه) - میان

کارگاه (زنانه) - پشت کارگاه (انبار مشک و خیار).

۲ - سرواژه - حرف زدن در خواب.

«۰۴»

«پس چرا بی‌قراری؟»

تو دلش گفت: «بگم عاشق نیلوفر شده‌م و خلاص.» اما ساکت ماند. حالا دیگر دلبرده و بی‌حوصله شده بود و روزش کند می‌گذشت؛ دل و دماغ نداشت، و مدام احساس خستگی می‌کرد.

مادرش گفت: «چه؟»

مندل به دستپاش نگاهی کرد، دکمه آستین چپ را بست و دست برد که لحاف را به سرش بکشد. گفت: «چه می‌دونم.»

مادرش گفت: «خیلی خب، بخواب.» و رفت. چراغ را هم فوت کرد.

بعد دوباره تاریک شد. نور ماه از پرزهای سیاه چادر، سوزن سوزن به درون می‌ریخت. و باز تپش قلب مندل شروع شد. سنگلاخ و کوه را نزدیک نزدیک احساس می‌کرد؛ انگار که همین لحظه داشته سقوط می‌کرده به تیرک چوبی سیاه چادر خیره شد؛ بی‌آنکه بتواند آن‌را جلو نگاهش ثابت نگه دارد و مانع دورشدن آن شود؛ چشمپاش را بست.

از وقتی پدرش مرده بود، گرفتار گوسفند و راه و کوه و کویر شده بود. گرفتار کار سخت. دم‌دم‌های صبح که از خواب بیدار می‌شد، گله را به کوه می‌راند و تا عصر او بود و آن‌همه خیال غروب که شیر می‌دوشیدند و می‌پختند. گله را به چوپان شب وامی‌گذاشت و می‌رفت سراغ خار. و به یاد نداشت کسی پیش از دیدن ستاره روشن به سیاه چادر برگشته باشد. بعد که پایپچ‌هاش را باز کند، تنش را بخاراند، و یکی دو تا جای بنوشد، آن‌قدر خمیازه می‌کشید، تا مادرش شام بکشد.

آن شب هم بی‌آنکه حتی یک کلمه حرف بزنند، شام خورده بودند. مندل خزیده بود زیر لحاف و باز به نیلوفر فکر کرده بود. و شاید در یک چرت کوتاه، خواب دیده بود که سیل بزرگی آمده و آن درخت سنجید خوابهای قبلی‌اش را با خود برده است. بعد که بیدار شد، هر چه فکر کرد، معنی خوابش را نفهمید. احساس کرد هیچ چیزی در دنیا مزه خواب را ندارد. غنیمت است که آدم بتواند شبها در جای گرم بخوابد و مجبور نباشد، تا صبح چوخابر دوش نوی کوه و کمر، با کش و قوس گله تاب بخورد.

تا خوابش ببرد، چقدر فکر می‌کرد که باید زندگیش را عوض کند و هر بار

می خواست حرف زندگی را پیش بکشد، با خود می گفت: «پاییز یک فکری می کنیم.»

پاییز می رسید. اهل به طرف سنگسر کوچ می کرد، چوپانها با اربابهایشان قرار سال می بستند، و تا می آمدند جابه جا شوند، مندل می بایست، راهی کویر می شد و هشت ماه راه در پیش داشت. آنوقت با خود می گفت: «بهار.»

بهار از پس پاییز. در دسر گوسفند، سرما و برف، و آن همه کار، سرش را خوب گرم می کرد و تا می آمد به خودش فکر کند، بیست و دو سالش بود. زمانی هم به خود آمد که بیست و پنج سال داشت و حالا هم سی سال از عمرش می گذشت. با پوستی آفتاب خورده، جوشهای ریزی در پیشانی، چند خال موی سفید در سیل، و شانه های فراخی که در تنهایی بی مصرف مانده بود.

کمی که آرام شد. شنید که مادرش دعایی می خواند. او هم شروع کرد به خواندن چهارقل. اما تصویر سنگلاخ و آن تاریکی ناجور از خاطرش محو نمی شد، و همان طور که دعا می خواند، دانست همیشه موقع فکر کردن، بی جهت یاد نیلوفر می افتد. یاد راه رفتن، در آب غوطه خوردن و نوک زبانی حرف زدنش.

در طول این همه سال که چوپان آنها بود، تنها یک بار با او حرف زده بود. و آن وقتی بود که مادر نیلوفر داشت جلو سیاه، چادر «آریشه»^۱ می پخت، پدرش چو خا بر دوش، بالای تپه، با چوپانها و چوبدارها حرف می زد، و مندل مشکهای ماست را به سیاه چادر آنها می برد.

نیلوفر گفته بود: «مندل، بی زحمت دار قالی منو بگردون.» و گفته بود: «نمی خواد کفشها تو در بیاری.»

مندل گفته بود: «خاک می آرم تو.» نیلوفر گفته بود: «عیبی نداره، جارو می زنم.»

و چه قالی قشنگی بافته بود؛ سفت و ریزنقش با زمینه ای لاکمی و گلهای کبود. و حالا مندل خوب می دانست که گرفتار عشق او شده است؛ گرفتار عشقی که از سالها پیش در دلش مانده است، بی آنکه کسی بویی ببرد.

وقتی مندل او را جایی می دید، یا صدایش را می شنید، این خواب را می دید. و در خواب خود را درگیر با سرسختی طبیعت می دید. سرواژه می کرد، و عاقبت وقتی روی درخت سنجید می افتاد، از خواب می پرید. آنوقت تا صبح خواب به

۱ - آریشه - یکی از محصولات لبنی مخصوص سنگسر.

چشمپاش نمی‌افتاد.

اما خواب هولناک غلتیدن در صخره‌ها را زمانی می‌دید که هوس می‌کرد تن برهنه نیلوفر را در چشمه تنگه ببیند. روزها که گله را به کوه می‌برد، از آن بالا همه جا را زیر نظر داشت؛ کپه کپه سیاه چادرها، سگهای بیکار، چند گوسفند مریض، و آدمهایی که دور و بر سیاه چادرها به کاری سرگرم بودند. و خوب می‌دانست که دختر و زنها کی دسته می‌شوند و به سوی چشمه تنگه راه می‌افتند.

ظهر، وقتی آفتاب مستقیم می‌شد، زنها و دخترها بقچه به سر، یا بچه به بغل می‌رفتند که در چشمه تنگه سر و تن بشویند. مندل از دور هم نیلوفر را می‌شناخت. اگر در میان چهل زن دیگر راه می‌رفت، مندل می‌توانست حتی از پشت سر او را بشناسد و بگوید: «این.» انگار زیر چشمهای مندل از هشت سالگی به بیست سالگی رسیده بود. و حالا وقتی خوب دقت می‌کرد می‌فهمید که نیلوفر بقچه را به سرش نمی‌گذارد، نوک انگشتش را به بقچه قلاب می‌کند و آن را روی شانهاش نگه می‌دارد.

دخترها که به تنگه می‌رفتند، مندل بالای کوه، خود را در شکاف پر از برف پنهان می‌کرد و پیش از آنکه آنها به چشمه برسند، مندل سوار بر یک صخره سیاه به سینه می‌خوابید و چشمه را سفره چشمپاش می‌کرد؛ بی آنکه حتی پلک بزند. آنکه توی آب با دو دست آب را مشت می‌کرد و به سرش می‌ریخت، نیلوفر بود. آنکه دیگران را خیس می‌کرد، با جرأت در آن آب سرد غوطه می‌خورد، سر و صداش از دیگران بیشتر بود، در سنگریزه‌های آفتاب‌خورده کنار چشمه می‌نشست، آرام آرام پیراهن سبزرنگش را تنش می‌کرد، و بعد رشته موی بلندش را می‌چلانید، نیلوفر بود.

با دیدن آنها، لرزی به اندامش می‌افتاد که بی‌سختش می‌کرد. آن وقت مست می‌شد، و دردی مثل سرخ باد در پهلوهاش می‌پیچید که ساعتها منگش می‌کرد. و آنشب خواب بدی می‌دید. چه می‌شد کرد؟ نیلوفر پیش از اینها هم نمی‌توانست زن او باشد. آن سالها که گذشت مندل چوپان پدرش بود و جرأت نمی‌کرد از دختر اربابش خواستگاری کند. می‌سوخت. حالا هم که مندل خودش گوسفنددار شده بود، نیلوفر را برای چوپان تازه کاری به اسم گل‌وردی نامزد کرده بودند. و مندل بیشتر می‌سوخت، در تپی دایم.

چشمپاش می‌سوخت و خوابش نمی‌آمد. پاناوه‌اش را بست و بندش را

محکم کرد. کفش پوشید، چوخاش را به دوش انداخت و آرام از چادر بیرون زد. مونگار شو بود. ستاره‌های ششک و ترازو ظاهر شده بودند. از دور صدای ریزش آب می‌آمد، و پرنده‌ای انگار ناله می‌کرد.

مندل بی‌پروا به طرف چادر نیلوفر به راه افتاد. پاورچین پاورچین طول آنرا پیمود. از کنارش که می‌گذشت، صدای نفس‌های همه آدم‌هایی را که نوبی آن خواب بودند، شنید. پدر و برادر نیلوفر خرناسه می‌کشیدند، مادرش ناله می‌کرد، اما خودش آرام نفس می‌کشید؛ انگار که چرخ دنیا برای او می‌گردد. مندل لحظه‌ای مکث کرد. با خود گفت: «تو تنهایی، یا من؟» و یک‌راست به طرف کوه به راه افتاد. پا بر صخره‌ها گذاشت و یک نفس از کوره‌راه بالا رفت.

آن بالا، در افق سپیده صبح را دید و آنجا احساس کرد، چشم‌هایش درد می‌کند و می‌سوزد. انگار دور حدقه گر گرفته باشد. دردی که با همه دردها فرق می‌کرد. انگار سیخ داغ به چشم‌هایش فرو می‌کنند.

پیش از اینها شب‌های زیادی در کوه و کمر راه رفته بود؛ شب‌هایی تا صبح نخوابیده بود، اما هیچوقت این جور نشده بود. خوب می‌دانست که چشم‌هایش با دیدن زن‌های برهنه بی‌ارتباط نیست، و گرنه این درد از کجا آمده بود که داشت او را می‌کشت؟

بار دیگر یاد نیلوفر افتاد که در آب فرو می‌رفت و بالا می‌آمد. و باز مندل را دچار حالتی می‌کرد که ناچار شود به جایی تکیه کند. چشم‌هایش را بست؛ اما احساس کرد که پلک‌هایش آماس کرده‌اند و دارند ترک ترک می‌شوند. حالا شک نداشت که بلایی سرش آمده است. شقیقه‌هایش چنان می‌زد که انگار می‌خواست بشکند. حس می‌کرد جانوران کوچکی به جان صورتش افتاده‌اند و دارند چشم‌هایش را می‌خورند. غم غریبی به جان‌ش چنگ انداخت. دور چشم‌هایش را با تک تک انگشت‌هایش لمس کرد و بکه خورد. تاول و آماس برآمده بود. ناگهان احساس خستگی شدیدی کرد، زانوهاش سست شد و خود به خود خمید. سعی کرد در هوا خود را به جایی بند کند، اما روی تخته سنگی افتاد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، پلک‌هایش مثل پارچه جبر خورد و سوخت و پرده تیره‌ای جلو دیدش را پوشاند. مندل از پشت آن پرده نار آفتاب را درست بالای سرش احساس کرد. صدای سگ‌ها و گوسفندان را از دور شنید. صدای بچه‌ای که

گریه می کرد و مردی که نه صدش با باد می آمد. اما مندل نای تکان خوردن نداشت. دلش می خواست بخوابد. چیزی پادش نبود. می خواست به جای خوشی برگردد که تا لحظه ای قبل در آن بود.

به اطراف نظر انداخت؛ بلکه بتواند جایی را ببیند. همه چیز تار و معو بود. پرده سیاهی جلو چشمش را گرفته بود و او تنها طرحی گنگ و مه آلود از شیب کوهستان می دید.

سعی کرد بیشتر دقت کند، سعی کرد مقاوم باشد، و سعی کرد چیزی ببیند. با خود گفت: «ای خدا، کور شدم.» و به یک جست از زمین بلند شد و آرام آرام از کوهستان پایین رفت. نمی دانست کجا می رود، فقط می خواست خود را به جایی برساند. ناگاه احساس کرد در لابلای درختچه ها و ساقه های مثل شمشاد و بارچه گیر افتاده است. در حالی که با ناامیدی به سر و صورت خود دست می کشید، خود را در پناه سایه ساقه ها گرفت و نشست. آماس دور چشمش به تاولهای بزرگی بدل شده بود، و روشنایی چشمش کاملاً معو شده بود.

با خود گفت: «ای خدا، کور که نشده ام؟» و با وحشت دعا خواند. نمی دانست چه دعایی می خواند، و نمی دانست کجای دعا را می خواند. همین طور کلمات را پشت سر هم زنجیر می کرد. آن وقت از خدا خواست که به او رحم کند، و در آن حالت به خدا توکل کرد و بی آنکه خود بداند، دستش به کاری برآمد: کورمال کورمال پاتاوه را از دور پاهاش باز کرد و خود را با آن به درختچه های پشت سرش بست. انگار که ضریح مقدسی جلو رویش است. و آفتاب تند می تابد.

یاد پدرش شیرآقا افتاد که آدم ساده دل و پاکی بود. سالها هیزم کش بود و خوابهای عجیب می دید. و او خواب دیده بود که به منازة بقالی میرزاعلی اکبر رفته بود و گفته بود: «میرزا، فحطی و گرونی نموم می شه. بلوا هم نموم می شه، من و تو هم دنیا بمون نیستیم؛ ولی خدا رو خوش میاد که زن و بچه من گرسنه سر به بالین بذارن؟»

میرزاعلی اکبر گفته بود: «شیرآقا، تو گفته ی و ما نداده ایم؟»

شیرآقا گفته بود: «تو که می دونی من رو ندارم. بلا از زمین و آسمون

می باره، تو این برف می تونم برم هیجه و نمی رم؟»

برف همه جا را پوشانده بود و هنوز می بارید. تاریک روشن صبح بود. پدرش

داشت خوابش را تعریف می کرد که در زدند. مندل آن وقتها هفت هشت ساله بود، در را که باز کرد، با تعجب میرزاعلی اکبر را با یک بار الاغ پشت در دید. پدرش را صدا زد و وقتی کیسه های آرد و قند و چای و برنج را به اتاق می بردند، میرزاعلی اکبر گفت: «شیرآقا، دیشب خوابتو دیدم. گفتم تو این سال و ماه لا کتاب، چه جوری سر می کنی؟ تو گفتی خدا کریمه به دلت بد نیار. آرد و برنج و قند و چای و به خرده آت آشفال برات آورده ام. می نویسم به حسابت. بعد از سال نو هیزم به ما بده.»

پدرش گفته بود: هیزم که به جای خود، اما کاری از دستم بریاد برات بکنم؟ میرزا علی اکبر، به بچه تو راه داریم، اگر پسر شد اسمشو می ذاریم میرزاعلی اکبر. و آن بچه دختر بود و اسمش را گذاشتند: نورسا. بهار آن سال هم سیاه بهار بود. گوسفندها تلف می شدند. سربازهای روس هم دور و بر سنگسر می پلکیدند. نان خالی گیر کسی نمی آمد. هنوز در کوچه ها برف بود. شیرآقا صبح می رفت خوره ا هیزم. سگش را هم با خود می برد. یک روز که الاغها را بار می کرد، به سگش گفته بود: «زاغی، دور ما گرسنه ها رو قلم بکش. برو.»

اما سگ، دم دم، دنبال شیرآقا به جنگل رفته بود. آن روز در جنگل شیرآقا تصمیم گرفته بود که سگ را به یک درخت ببندد؛ چون گفته بود که نمی تواند گرسنگی سگ را تحمل کند. وقتی به خانه برگشته بود، سگ را جلو خانه اش دیده بود. روز بعد سگ را از صخره های بلند زرنگیس پرت کرده بود، توی رودخانه ای که آن پایین کف می کرد.

سرسب، آنها هنوز نخوابیده بودند که صدای زاغی را شنیدند. تمام آن شب زاغی ناله کرد و نگذاشت آنها بخوابند. دمدمای صبح، نورسا به دنیا آمد. شیرآقا گفت: «از فردا می رم چوپون می شم. دیگه نمی شه صبر کرد.» تا آن سال، آنها ده نشین بودند؛ و از آن روز بیلاق نشین شدند.

مندل بند پاتاو را به دور کمرش محکم گره زد و انگار که خود را به ضریح مقدسی بسته است، گفت: «ای خدای ای خدای ای خدای پدرم همچو آدمی بود، من چهارده ساله بودم که اونو از دست دادم. حالا به خاطر من نه، به خاطر اون ببخش. ای خدای ای خدای...» اشک ریخت و در دل از همه کارهایش توبه کرد. تا

اعماق وجود پشیمان بود. به خود قول داد که دیگر زنان برهنه را در آب تماشا نکند، چشمه‌اش را پاک نگهدارد، مثل پدرش مؤمن و آمرزیده از دنیا برود؛ بگذارد مردم به او اعتماد کنند و او را مثل پدرش بشناسند.

باز دعا خواند. دعا خواند و همه چیز و همه کس را از یاد برد. با تمام وجود احساس کرد که کس و کاری ندارد؛ تنهای تنهاست. و انگار چیزی از درخت است. در آن حال صدای پابی شنید، اما نتوانست کسی را ببیند. فقط می‌شنید. ترس و تپش تند قلب چنان به جانش افتاد که می‌خواست بالا بیاورد. و در آن حالت سرگیجه احساس کرد که صدای پا نزدیکتر می‌شود.

مندل سر بلند کرد و شبی را جلو روی خود دید که انگار لباس کبود نازکی به تن داشت. به نظرش آمد که آن آدم آبی‌پوش، یک زن است. به زحمت گفت: «تو. تو. تو کی هستی؟»

آدم آبی‌پوش جوابی نداد.

مندل، با لرزشی در صدا، گفت: «من، من مندلم.»

آدم آبی‌پوش حرف نمی‌زد و لباسش در باد، تا دوردست، ادامه داشت.

مندل گفت: «کور شده‌م.»

وقتی آن آدم آبی‌پوش جلوتر آمد، مندل احساس کرد چیزی از بدنش پرکشید و از کله‌اش بالا رفت، زبانش قفل شد و لرزی سراپاش را گرفت. آدم آبی‌پوش، دست روی پیشانی مندل گذاشت و آرام آرام او را نوازش کرد. مندل انگار که مرده است، مثل لاشه‌ای گوشت بی‌حس ماند، تا آن آدم آبی‌پوش دست روی چشمه‌اش بکشد. و دیگر هیچ چیز نفهمید. فقط خنکای مرطوبی را که با دست لطیف زنانه‌ای بر چشمه‌اش دویده بود، احساس می‌کرد. فکر کرد خواب می‌بیند. پلک زد. چشمه‌اش را به راحتی باز کرد؛ همه جا را از نظر گذراند. هیچ کس نبود. بوته‌های بلند بارجه را به روشنی دید، به دستهایش نگاه کرد، زبری ریش ریش سرانگشتها را به وضوح دید، و دید که خود را به درختچه‌ای بسته است. اما هیچکس آنجا نبود.

خود را باز کرد، پاتاوه‌اش را محکم بست. و از جا بلند شد. سبک و آرام و

بی‌درد. همه جا را از نظر گذرانند، نه. هیچکس آن‌جا نبود. آفتاب وسط آسمان چسبیده بود و باد خنکی از شمال می‌وزید.

مندل از کوه بالا رفت. روی کوه‌های بلند و کبود روبرود تورنه^۱ خوابیده بود. سیاه چادرهای خودشان آن پایین بود و رمه در کمرکش تپه‌ای بالا می‌رفت. مردها دور و بر سیاه چادرها شیر می‌پختند. زنها و دخترها، بقچه بر سر، یا بچه به بغل، به طرف تنگه می‌رفتند که سر و تن بشویند و نیلوفر بقچه‌اش را با نوک انگشت روی شانه‌اش گرفته بود.

مندل با خود گفت: «تقدیر» و مزه دست آن آدم آبی‌پوش را در رگه‌اش گذرانند. با لبخندی از ته دل، بی‌آنکه به چیزی فکر کند، جوری که دیده نشود از سنگلاخ پایین خزید و در صخره‌های مشرف بر چشمه روی تخته سنگی به سینه خوابید و منتظر ماند. سیاه چادرها آن پایین مثل زالوهایی که به پستان گاو افتاده باشند، کپه کپه در کنار هم ردیف شده بودند. روی تپه روبرو گل وردی رمه را پیش می‌برد و صدای خنده دخترها از کنار چشمه به گوش می‌رسید.

مندل با دقت چشم دوخت. چند نفر از زنها در آب غوطه می‌خوردند، و یک نفر داشت لباسهای بچه‌اش را درمی‌آورد. نیلوفر وسط آب بود، فرو می‌رفت و وقتی برمی‌آمد به بالای صخره‌ها نگاه می‌کرد، مندل سرش را دزدید، لحظه‌ای صبر کرد و باز بالا آمد. نیلوفر با انگشت به بالای صخره اشاره می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. مندل خشک شده بود. قلبش تند می‌زد، اما یارای تکان خوردن نداشت. تنها توانست سرش را بدزدد. لحظه‌ای نفسش را در سینه حبس کرد و دوباره سرک کشید. نیلوفر از آب درآمد، نگاهی دقیق به مندل انداخت و خندید.

مندل احساس کرد دارد از صخره‌ها فرو می‌غلتد و هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست خود را به جایی بند کند.

۱- تورنه - ابری که بالای کوه با باد می‌آید.

www.KetabFarsi.com

مهدی سجایی

● اگر این دست...

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

اگر این دست...

بغلش می‌کشد. سرش را به سینهاش تکیه می‌دهد: گردنش هنوز لق می‌زند. دستش را دراز می‌کند و ناشیانه در هوا می‌گرداند و سرانجام به انگشت تو می‌رساند. انگشتت را سفت می‌گیرد و دیگر ول نمی‌کند. به همین زودی این عادتش شده است. موه‌های تنک و نازکش بوی شیر می‌دهد، دستش هم در کنار دست سبزه‌زمان خورده‌ات، به سفیدی شیر است. و پیش از آن که بفهمی چرا، دلت به شور می‌افتد. نفیر «وضعیت» از رادبویی، در جایی، بلند می‌شود و همه جا را می‌گیرد. نه، دیگر مطمئن نیستی که مرگ برایت آشنا و رام شده باشد. یا حتی شیرین، آن طور که پنداشته بودی. نه، یکباره سوزش دیوانه‌کننده مرگ را روی دستت حس می‌کنی و نعره‌ای در درونت می‌جوشد و گدازه‌وار بالا می‌زند. نعره وحشت. آژیر.

پیشتر، هنگامی که در خیابان تنها می‌رفتی، در لحظه‌ای بگانه و گذرا از لحظه‌هایی که ترس چون موجی الکتریکی همه شهر را فرا گرفته بود، ناگهان مرگ را رام و آشنا دیدی، حتی شیرین. هنگامی بود که مرگ از دوردست می‌آمد و در بالای سرت، چون شیشه‌ای به پهنای آسمان که ناگاه شکسته باشد، می‌درخشید و پایین می‌افتاد. تیزی خط شیشه، در روشنای بالای آسمان برق می‌زد و هنوز مانده بود تا زمین بلرزد و شهر چون گنجه کهنه نیمه پوسیده‌ای تکان بخورد و خش خش کند. در آن هنگامه بود که مرگ برایت آشنا شد. یکباره حس کردی که از همه سنگینی بار زمان و زندگی خلاص شده‌ای. حال نابود می‌شد، پس دیگر نه سنگینی گذشته می‌ماند و نه دلشوره آینده. مرگ آمده بود و در برابرش، که نهایت همه چیز بود، همه چیز سبک و سبکتر و سپس هیچ می‌شد. همچنان که شهر می‌لرزید و از لابلای درزهای کهنه‌اش دسته‌های پرندگان رمیده، با صدای انفجار، می‌گریختند و چرکی از غبار و دود در آبی آسمان می‌دوید، خودت را سبک و آسوده حس

کردی. مگر آمده بود، آنی که هیچ گاه نباید می آمد. دیگر از راه رسیده و همه شهر را گرفته بود. پس دیگر چه تب و تابی؟ دیگر از چه می ترسی، اگر ترس در همه جای هوا دویده و تا به ته شش هایت هم رسیده باشد؟ در خیابان، آدمها در هوای مفاطیسی وحشت محو می شدند و ساختمانها هم به حجمهایی از غبار به هم فشرده می ماندند که شاید لحظه دیگر از هم می پاشیدند. هنوز تک و توک کسانی خط رخشنده شیشه شکسته آسمان را جستجو می کردند که آن هم به سبکی غبار در هوا گم می شد. دیگر نمی ترسیدی، از هیچ چیز؛ چون زمان هم در هوای ترس محو شده بود. دیگر نه از سنگینی ستاره آور گذشته خبری بود و نه از سوزش جنون آور حال، و آینده؟ هه!

اما نه. نه. دست کوچک سفید انگشتت را ول نمی کند. اگر این دست... در آن کوچه تنگ آشنا که بکباره گودال عظیمی از خاک و چوب و زباله و آهن و ناله و سپس سکوت و غبار شد، چه دیدی؟ در کنار آهن چون کاغذ دریده آن دست، آن پای واژگونه که نمی دانستی رفتن را به زرفاها آغاز کرده است، یا از آنجا سر می رسد. و آن چشمها، چشمهای غبار گرفته که از شکاف آهن دریده، هنوز انگار شیشه شکسته آسمان را تماشا می کرد. مگر بی صدا نمره نزدی؟ مگر فریادت را با همه نیرو به سینه مرگ نمی کوبیدی که رو در رویت ایستاده بود و یک لحظه او را آشنا پنداشته بودی؟

ببین، دست کوچک انگشتت را ول نمی کند. اگر این دست، اگر این سر کوچک و لوزان که بوی شیر می دهد...
بزن. باز فریاد بزن.

رضا جولایی

● چرخ فیروزه

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

چرخ فیروزه

در حیاط هیچ کسی نبود. مغرب گردی لاجوردی بر آسمان و تیره‌تر از آن را بر زمین پاشیده بود. خورجین را به دست گرفت و با قلبی نپیده رو به گوشه حیاط آورد. می‌پنداشت که چشمانی خیره از پشت جام پنجره او را می‌نگرد. کنار چرخ چاه ایستاد و پشت سر را نگرست. پنجره‌ها خالی بود. شبح درخت پرشکوفه را می‌دید. دسته‌ای سار از آسمان گذشت؛ از حیاطهای تودرتو، صدای گریه طفلی آمد و صدای مؤذنی از دور.

دست بر طناب ضخیم، آهسته پای بر بریدگی بدنه چاه گذاشت و آرام فرو رفت. از تاریکی هراس نداشت. رطوبت دم کرده چاه صورتش را خیس کرد و تکه‌های سنگ و خاک با صدایی خفه در ته چاه می‌نشست.

پای بر خاک مرطوب کف چاه نهاد و به بالا نگرست که دایره‌ای فیروزه‌ای بود. با چخماق فتیله را گیراند و شمع را روشن کرد و پا به تنوره انبار نهاد. سایه تنه خود را بر دیوار می‌دید که چون غولی خمیده بود. چند گام آن طرفتر درون انباری بود، تراشیده در خاک مرطوب. بر دیوارها جای ضرب تیشه‌ها را می‌دید و رشته‌ای موئین از آب که از دیوار فرو می‌ریخت. و در خاک نرم محو می‌شد. شمع را پیش گرفت و لحظه‌ای گمان برد که او نیست، تا توده‌ای میچاله از پارچه رنگارنگ، با دست و پایی انسانی را بر خاک آرمیده دیده موهایش پریشان و چین بر رخساره و دست و پا در شکم فرو برده بود. به تندی نفس می‌کشید. زنی دید با صورتی ظریف و آغشته به گل و خاک، چون کودکی در شکم زمین. با خود گفت، می‌داند که جانش در کف منست و سپاسگزار آب و نانی است که به او می‌رسانم.»

شوق این تملک در جانش دوید. میل آن داشت که دست بر موهای بلند زن کشد؛ اما دست پیش برد و بر خلخال پایش کشید. زن هراسان برخاست. شمع را

نزدیکتر برد. زن با حق حق به سخن آمد: «قبض روح شدم. از خوف آن که مرا بیابند.»

گفت: «می گویند فیروزه قطره آبی شده فرو رفته در زمین. متعیرند که چگونه پیش چشم فراشان و نوکران خلوت، از اندرونی گریخته‌ای. آنان را به جرم معاونت در فرار تو سیاست کرده‌اند.»

شمع را در خاک فرو برد و کیسه را گشود. قرص نان و تکه‌ای پنیر و مشی مویز پیش او نهاد. زن با کراهت به خوردن پرداخت و به ناگاه متوحش شد و گوش سپرد. گفت: «اندرونم چون سیر و سرکه می‌جوشد، از هراس عقوبت. خواب دیدم که گرفتار شده‌ام و نعل داغ به پایم کوفته‌اند. کسی هنگام ورود به چاه تو را ندید؟»

«احدالناسی. مادر و مادر بزرگم به اندرونی رفته‌اند و کنیز سیاه برای خرید از خانه بیرون شده و من تا هنگام مغرب صبر کردم، تا خانه از نفس افتد.»
تکه‌ای نان و پنیر به دستش داد. دست زن یخ‌زده بود. پرسید: «سردت شده. باید رواندازی با خود می‌آوردم.»

زن گفت: «از عاقبت کار بیمناکم. می‌دانی نقابان کی باز می‌گردند؟»
«بعد از سیزده نوز و تا آن هنگام فرارت می‌دهم.» و نمی‌دانست این کار را چگونه به انجام رساند. بارها بر خود نهیب زده بود که او را با وعده‌های ناممکن نفریب و نتوانسته بود.

شب بر سر سفره شام به صحبت‌های پدر و عموهایش گوش داشت. نور زرد لاله‌ها نیمه از چهره آنان را روشن می‌کرد و سایه روشن، چهره‌هایشان را هراس‌انگیزتر می‌کرد.

مردان می‌گفتند، اگر فیروزه رقاصه نگریخته بود، شاید شفاعت دیگران در حق او موثر می‌افتاد. اکنون برای غضب شازده بزرگ حدی متصور نیست.

رقاصه در میانه شادنوشی مردان از شکارباز گشته، هنگامی که جامها را پیاپی دور می‌چرخانید به شوخی شازده پاسخی تند گفته بود و چون خنده شازده را دیده بود، کلامی رکیک از پی آن بر زبان و اشارتی به اسافل خود کرده بود که شازده خنده را فرو خورده جام را به صورت او پرتاب کرده و از جا برخاسته بود که بگیرد این روسپی را. فراشها به اتفاق هجوم آورده و زنک بینوا که لختی بهت زده بود، با تجسم عاقبت کار خود، راه فرار پیش گرفته در تاریکی شب ناپدید شده

بود.

فراشها، لاله و فانوس به دست پستوها و زیرزمین‌های اندونی و حیاطهای بیرونی و خانه‌خده را زیر و رو کردند و نشانی از او نیافتند.

دو روز بعد، از سر کنجکاوی به درون چاهی که در گوشه حیاط خانه‌شان به تازگی حفر شده بود، رفت و زنک را گریسته و متوحش در آن جا یافت.

پدر می‌گفت: «شازده روز سیزده را خارج شهر اطراق می‌کنند و برای تدارک یورتها از روز دوازدهم باید عازم بیلاق شویم.» و او سر بزیر بر نقش قالی خیره بود و در این اندیشه که زن را چگونه با آن پای ضرب دیده، از چاه بیرون کشد.

شب، هنگامی که در بستر آرمیده بود، به فکر آن گور زیرزمینی افتاده، هراسی بر زن مستولی بود و سرنوشت او دلش را می‌فشرد.

زن وقتی شکم سیر کرد، اندکی از هراس آسوده بود. در نور اندک ته شمعها چون کودکی لب به گلایه از بخت خود گشوده و از سر نیاز به سخن گفتن از زندگی خود، از کودکی و گرسنگی خواهران و برادرانش گفته بود و سفره همیشه خالی که پدرش را واداشته بود، تا او را به دستهای از کولیها بفروشد. بر دوری مادر و خواهران خود بسیار گریسته بود. از کولیها رقص و آواز را آموخته بود و در میان آنان، سیاهی و بی‌رحمی بسیار دیده بود.

«سفره‌شان همیشه پر بود؛ اما از عطفوت نشانی نبود، به مثنی جانور می‌مانستند که پلیدی مایه شادیشان بود. می‌خوردند و می‌نوشیدند و در هم می‌آمیختند؛ آنگاه که کیسه‌هایشان خالی بود، بی‌محابا خون می‌ریختند و می‌دزدیدند. در یازده سالگی هفت بند رقص را می‌دانستم. رقص چرخ مایه شهرت من بود.

بیرون شهرها، حاشیه خندقها، اطراقگاهمان بود، تا از دسترس گزمگان به دور باشیم. سراپرده می‌گسترديم و سفره بزم چیده می‌شد. تاریکی شب، پس ماندگان شهر را بیرون می‌ریخت. حرامیان و خونپها و الواط گرداگرد ما جمع می‌شدند. همیشه و فانوسها رنگارنگ افروخته می‌شد، کوزه‌های باده آتشین و جگرسوز دست به دست می‌گشت. از سازها، حنجره‌ها و حرکات تن شهوت می‌بارید. فریادهای ستانه آسمان را می‌شکافت. عرق بر پیشانیها می‌نشست و چشمها دریده می‌شد.

تا نیمه‌های هر شب، گرداگرد آتش، دف بر دست چرخ می‌زدند و آواز می‌خواندم. گاه باد و خاک و باران بود و من ناچار بودم به رقصیدن.

شبى مردى تنومند در جمع شاد خواران بود. شبارى عميق بر چهره داشت، از گوشه چشم تا کنار لب و ميانه چانه. گويى صورت او از دو جداپرداخته، به هم چسبانده شده بود. در اين بيست سال عمر سپاهم، پليديهاى بسيار ديده‌ام، مى‌دانم انسان در پشت چهره معمول خود، چه جانور سُبمى پنهان کرده. آنچه ديده‌ام تركيبى بود از انسانهاى با طبائع حيوانى به درجات متغير، اما او به تنهاى جانورى بود كامل. پنجاه ساله و قوى بنيه. مى‌خورد و مى‌نوشيد و چون ببرى مى‌دريد و مى‌خنديد.

چشم از رقايسان خردسان برنمى‌داشت. نگاهش در تيمان فرومى‌نشست. شعله‌ها كه نقصان گرفت و شب از نفس افتاد، كوفته به چادرهايمان بازگشتم، تا ياسايم. نگاهش را از شكاف چادر ديدم كه چون گرگ بر ما مى‌نگريست.

در ازاي ستونى از سكه‌هاى سرخ مرا به تملك خود درآورد و چون امتناع مرا از رفتن با خود ديد، با تازيانه نيمه جانم كرد و بر دوش انداخت. سحرگاه كه چشم گشودم در بيغولهاى بودم، دور از نكبتى كه به آن خو گرفته بودم. در ميان كوليها، دختركانى به سن و سال خود در کنار داشتم كه طعم رقيقى از عطوفت خواهرانه را به يكديگر مى‌چشانديم. اينجا بيكباره طعم زندگانى دگرگون شد. مردك نجيب خانه‌اى را در کنار خندق صاحب بود و بر خيلى از روسپيان و امردان و قوادان حكم مى‌راند. در اين خانه روسپيان خرد و كلان درهم مى‌لوليدند. قمه‌كشهاى پهلودريده، با لگد در را مى‌گشودند تا آخرين نفس را در آغوش زنى فرو برند. زخميان بسيارى را ديدم با زخمهاى بكار و جامه خون‌آلود بر تن. سر و رویشان سرخ و چسناك بود. پا به دورن خانه مى‌نهادند و فلان زن را مى‌طلبيدند و نفس زنان او را تهديد مى‌كردند، تا تن به هماغوشى دهد و چند كلمه‌اى رجز خوانده و بر زمين مى‌غلتيدند. شايد آخرين ناله مفلوكانه نرينگى بود، در برابر مادينه‌اى مفلوكتر. شايد دم مرگ آغوش مادري مى‌جستند.

حراميان مست بسيارى ديدم كه - در عالم هوشيارى شهر را كفايت مى‌كردند - گريه كنان در آغوش پرمرده به خواب مى‌رفتند و بعد هنگامه نركتازى صاحب نجيب خانه بود، تا ابناءشان را خالى كند و آنان را به گل و لاي كوچه‌ها بسپارد. گاه كه نقدبنه زيادتر بود، سرشان را مى‌بريد و در گاوچاهى كناره خندق سرنگونشان مى‌كرد. كسى از خوف او باراي اشارت به موقوف را، حتى در خلوت نداشت.

دو سه سالی گذشت و آن جانور از من دلزده شد. مرا به دسته مطرب کوری فروخت که هنرش در بزم اعیان جلوه داشت. پیری بود زنده دل و مهربان، تار را به غایت خوش می نواخت و صوتی دلکش داشت. در رقص زانو و کرشمه و پیچاپیچ استاد بود و این هنر را به من آموخت. چند سالی که در خانه او بودم، روزگرم به آسودگی گذشت؛ اما هراس دایم همراهم بود که این زندگانی جامه بریده به قامت من نیست. کسی بر سرم نمی کوفت. گرسنه نبودم. پیرمرد مرا و دختران دیگر را فرزندان خود می نامید. سهمی از شایبش بزم اعیان خاصه او بود و مابقی را برای ما می انداخت، تا سرمایه ای شود برای روز ناداری. می گفت شاید مردی نیک نفس قدم به زندگیتان نهد و آب توبه بر سرتان ریزد و در این صورت جهیزه شما مهیا خواهد بود. وقتی می پرسیدیم چه کسی تن به سیاهی زندگانی ما می دهد؟ می گفت: فقر است که شما را به سیاهی کشانده، قلبتان آینه ایست که نفسی گرم زنگار را از آن می زداید. برای آن پیرمرد، هیچ نقصی نمی توانم شمرد، الا عیبی کوچک و آن عیب وجدی بود که جلا جنگ سکه های طلا و نقره - آنگاه که بر سنگ می غلتید - در او برمی انگیخت. تا آن جا که دیگر فضائش را پکسره به فراموشی می سپرد. چنین بود که مثنی امپریال او را واداشت تا از ما بگسلد. با چشمی گریان و دستی لرزان بر زانوی خود می کوفت که ای وای برین پیر گندیده که در گور دارم و دل از نقد بازار جهان نمی برم.

دسته مطربها و رقاصان یک جا به شازده والا واگذار گردید. ما در سلک اموال خاص حضرت اشرف درآمدیم. لحن و نفرین اهل حرم نثارمان بود و آتش مردی جوانان نوخطشان را با ما فرو می نشانند و شبها نیز مجلسشان را گرم می کردیم. آن شب، هر یک از میهمانان با اصرار جامی در گلویم سرازیر می کردند و هرزگیهای بسیار مرتکب شده و خود حرمت کلام را دریدند و جواب مرا وهنی گران تلقی کردند. اگر نمی گریختم، به قسوت تمام عاجزکش می شدم.

امید ندارم از این گور جان سالم بدر برم که آخرین ماوای من است.»
با گفتن کلام آخر به او نگرسته بود، تا قوت قلبی بشنود و او با لحن نوجوانی تازه بالغ که می پندارد جهان به اختیار او می چرخد، به او اطمینان بخشیده بود که ترتیبات استخلاص او را بزودی خواهد داد.

در تاریکی شب خود را بسیار ناتوان یافت و گرفتار بر اندوهی که نمی دانست از چیست؟

۲

از دامن کوه به پائین می‌رفت و کوزه‌های گلاگین از برف بر دوش داشت. شازده را عادت بر آن بود که وقتی از اندرون عرق‌ریزان بیرون می‌آمد، با اطواری که از پیرمردان منکرست پارچه‌ای بر سر و صورت می‌کشید که از جماع فارغ شده‌ام و در دم می‌بایست جامی از شربت مقوی بر فالود پیش روی او نگاهداشته شود، تا ضعف بر او غالب نشود.

شکار بهانه‌ای بیش نبود. شازده صیغه‌ای جدید در بیلاق یافته بود و اکنون چهارمین روز اقامت او در شکارگاه بود. شازده دو روز دیگر خیال اقامت داشت. انبانی پر از ماکولات برای زن برده بود که کفایت هفته‌ای را می‌کرد و رشته موئین آب جاری در انبار تبدیل به جویی کوچک شده بود. تشنه نمی‌ماند. اما چند ته شمعی که برایش برده بود، کفاف پنج روز را نمی‌کرد و در تاریکی می‌ماند. می‌دانست که از تاریکی به جان می‌آید.

در کنار زن نشسته بود؛ زن دست او را به دست گرفته بود و شمعی ناشناخته در دل داشت. می‌گفت: «سه روز دیگر باز می‌گردم. پدرم آبدارچی خاصه حضرت والا است و من نیز باید همراه او باشم. وقتی مادر و خواهرانم به زیارت می‌روند و آن، هنگام رهایی توست. حکماً فرارت می‌دهم.» زن دستی به سر او کشید: «تو چهارده سال بیش نداری و مردی هستی.» غرق شادی شد و می‌خواست زن را در آغوش کشد و جرأت اینکار را در خود نیافت.

خواب شب پیش را در نظر آورد. در جهانی بود با دیوارهایی از سنگ سبز، آبی سبزرنگ در حوضچه می‌جوشید. زن در حوضچه غرق در کف صابون نشسته بود. هوس فراوان داشت که به درون حوضچه برود و بر تن زن دست کشد، اما حوضچه عمقی نامعلوم داشت و می‌ترسید غرق شود.

وقتی از خواب پرید که تنش خیس و چسبده شده بود و نخستین بار بود که چنین می‌شد. با حیرت و کراهت به خود می‌نگریست.

از خانه بیرون آمد. نسیم سحر می‌وزید و ستاره صبحگاهی آنقدر نزدیک بود که می‌توانست دستی بر آسمان زند و آن را به چنگ آورد. به کنار جوی آب رفت و خود را شستشو داد. خواب از سرش پرید. برگهای درختان آهسته تکان می‌خورد. خواب خود را به یاد آورد و ناتوانیش را در رهایی زن.

زیر پایش عمارت بیلاقی شازده نمایان بود. کوزه را دست به دست کرد. شاخه‌های پیش رویش جنبید. از ترس جانوری ناشناخته ایستاد. شاخه‌ها را کنار زد. پرنده‌ای رنگارنگ بنای جهیدن گذاشت. کوزه را بر زمین گذاشت و پرنده را گرفت. بر پرهای نرمش دست کشید. پرنده چشم بست. ضربان قلب پرنده را احساس می‌کرد. وقتی به خانه رسید خرده‌های نان را در آب خیس کرد. و در کف دست نزدیک منقار پرنده گرفت. پرنده بال بال می‌زد و از خوردن ابا می‌کرد. ظرفی آب پیش رویش گذاشت. اعتنایی نداشت.

وقتی شازده از خلوت بیرون آمد، شکار پایان گرفت. بی‌اعتنا و عبوس دستور جمع‌آوری مالکانه و تادیب رعیتی خاطی را داد که از بیگاری بر زمین شازده طفره رفته بود. مردی میانسال و باریک بود، با پیکری استخوانی. او را بر سه پایه‌ای بسته و تازیانه زدند. شازده ایستاده بود و به کوهها می‌نگریست. مرد فریاد نمی‌کرد. تنها ناله‌ای خفه از سینه بیرون می‌داد. وقتی او را باز کردند، دست بر سه پایه گرفت. و نفس تازه کرد. پیش آمد و دست شازده را به نشانه اطاعت بوسید. جامه بر تن کرد و رفت. همان هنگام شازده فرمان برچیدن بورتها را داد.

وقتی قافله بر پشت اسبها و قاطرها جا گرفت، صدای رعد در کوهها می‌پیچید. شازده از آبدارچی و پیشکار خشنود بود، اشرفی سرخ شاباش کرده بود. سکه‌ای هم نصیب او شده بود. در فکر تهیه طنابی ضخیم بود. و اجیر کردن فعله‌ای برای بیرون کشیدن زن از چاه. و نمی‌دانست چگونه این کار را سر و سامان دهد و از بزدلی و ترس خود کراهت داشت.

پسران شازده در دشت نورسته، بنای ناخت و تاز و تفنگ‌اندازی گذاشتند. با خود گفت، مایه‌ها را برای پدرم شرح می‌دهم و او را واسطه می‌کنم، تا شفاعت کند. امیدی به عاقبت خوش نداشت. می‌اندیشید که خود به نزد شازده بود و خود را به پایش افکند. پسران شازده متفرعن‌تر از آن بودند که به مروتشان دل بندد. سالها می‌پنداشت که وقتی پا به دنیای مردان گذارد، از احدی بیمی به دل راه نخواهد داد و جهان و کار آن یکسره سهل خواهد بود و اکنون ورطه‌ای پیش رو می‌یافت، عبور ناپذیر و دلتنگ بود و این دلتنگی از ابرهای خاکستری نبود و اگر خورشید هم می‌دمید، اندوهش همچنان برجا بود. دریافته بود که این دلتنگی سابقه‌ای دیرین در جهان دارد. معنای آهی را که پدر هنگام غروب خیره بر نقطه‌ای ماوراء درختان و دیوارها از دل برمی‌آورد، اکنون درمی‌یافت.

دیگران سر و روی خود را در پارچه شالی بسته، تا از رگبار درامان باشند، او پروایی نداشت و سر و رویش خیس بود.

شب را در کاروانسرای اطراق کردند. باران به شدت می‌بارید. نیم روز به راه افتادند. خورشید از پس ابرها بیرون آمد و گرمای خورشید مه رقیقی از زمین بیرون کشید. بی‌قرار بود. به شهر نزدیک می‌شدند.

قافله‌ای از دروازه بیرونی وارد به حیاط بزرگی شد که به اصطبلها راه داشت. از اسب به زیر جهید و به سوی حیاطهای تو در تو دوید. در حیاط خانه‌شان توده‌ای خاک خیس، انباشته بود.

مقنیا با شلوارهای گل آلود لوله‌شده بر رانها این طرف و آن طرف می‌رفتند. از پشته‌ای خاک و گل بالا رفت. دهانه چاه و بخشی از آجرهای کف حیاط فرو رفته بود. پرسید: «چه شده؟»

مقنی که در کنار چرخ ایستاده بود، گفت: «دو شبانه روز باران بارید. طوقه اتصال حلقه به انبار فروکشیده، شکر خدا که کسی در حیاط نبود. دو روز است که خاک و گل بالا می‌کشیم.»

به ناله چرخ چاه گوش داد. ساعتها گذشت، تا از درون چاه فریادی برآمد که طناب بفرستید. اندکی بعد توده‌ای گل آلود و طناب پیچ را بالا کشیدند. خلخالها را بر پایش دید.

وقتی پرنده را بر زمین گذاشت. بر روی بال چپ غلتید. تقلا کرد تا برخیزد، دوباره فرو غلتید. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و چشمهایش را می‌بست و نمی‌توانست آنها را بگشاید. پرهای کاکلش در باد تکان تکان می‌خورد. رشته سیاهی از مورچگان بر تن او هجوم آوردند. مشتی خاک برداشت و بر تنش ریخت.

منیر و روانی پور

● شب بلند

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

شب بلند

«جُفره» زیر فریادهای گلپر جان می داد. باد پائیزی سینه کشان از دریا می آمد، لابلای نخلها می پیچید و خاک و خاشاک و کاغذهای مجاله شده را با خود می برد. شب از نیمه گذشته بود. مریم در جای خود غلت می زد.

«مادر، درو بیند.»

«همه درو بسته س، بگیر بخواب.»

«می زندش مادر؟ عمو ابراهیم می زندش؟»

«نه مریمی داره نازش می کنه، حالا بگیر بخواب.»

«فردا صبح می آد بازی؟ می آد دریا؟»

«آره، خودم می رم دنبالش، آگه بخوابی می رم دنبالش.»

ضجه دلخراشی سیاهی را بُرید و به سر مریم کوبیده شد. مریم هراسان نشست.

«می میره مادر، بخدا می میره...»

صدای خنده ریز مادر را شنید و صدای آرام پدر که درگوشی با مادر حرف

می زد:

«بچه ترسیده...»

«تمام درارو بسته م، بازم صداش نمی ذاره.»

«حالا به کفتر افتاده تو چنگش، مگه ول می کنه.»

درهای اطاق پنج دری بسته بود. فانوسی نیمه کش بالای حبابانه ا پت پت

می کرد. مریم دور از پدر و مادر کنار دیوار خوابیده بود. صداها درهم و وهم انگیز

در سرش می پیچید. صدای باد، صدای درها که تکان می خوردند و صدای مسخ

شده و درد آلودی که از کپر ۲ گلپر می آمد و لحظه به لحظه ناآشنا تر می شد.

۱- حبابانه: ظرف سفالی مخصوص آب.

۲- کپر: اتافی که با شاخه های خشک شده نخل می سازند.

«تو را خدا... تو را خدا نکن... مردم... مُر... د... م...»
 یک هفته بود که بعد از خروس خوان صدای گلپر در «جُفره» نمی‌پیچید.
 صدای صاف و بلندی که بچه‌ها را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشید و مرغان دریایی را
 در خورا جمع می‌کرد.

آفتاب درنیامده بود که بچه‌ها لخت و مادرزاد کنار دریا دریف به قضای
 حاجت، می‌نشستند و بعد دریا با آب خنک و مهربونش آنها را در دل خود جا
 می‌داد. دستهای گلپر هوا را می‌شکافت، آب را می‌برید و می‌رفت. ماهیگیرانی که
 در دور دست لنگر انداخته بودند، با صدای گلپر تورها را جمع می‌کردند و راهی
 جُفره می‌شدند.

قله سنگ پهنو... قله موج دریا... قله، قله، قله

مرغان دریایی به آنها نوک نمی‌زدند، دور برشان پرواز می‌کردند، روی
 شانه‌های لختشان می‌نشستند و یا با نوک سرخ و کوتاه خود، موهای طلایی گلپر را
 که روی آب پخش شده بود و با موجهای دریا بالا و پائین می‌رفت، به بازی
 می‌گرفتند.

یک هفته بود که گلپر کسی را صدا نمی‌زد و حالا فریادهای جگرخراشش
 خواب را از چشم آبادی پرانده بود.

مریم می‌لرزید، دهانش خشک شده بود و وحشت‌زده به حیانه و فانوس
 نیمه‌کش نگاه می‌کرد.

«چرا نشستی، بگیر بخواب...»

«آب...»

حرف توی گلوش شکست. صدای خواب آلود پدر را شنید:

«پاشو بهش آب بده، اینا هم گندشو درآوردن.»

مادر غرولندکنان بلند شد، کاسه را پر آب کرد و به طرف مریم آمد.

«پس مرگش بگرده بای عروسی کردنش.»

«مادر... تاریکه...»

«بگیر... آبو بخور و بخواب.»

«فتیله رو بالا بکش، خیلی تاریکه.»

باد بوره ۲ کشان خودش را به در کوبید. شعله کمرنگ فانوس تکان خورد.

مریم، دو دستی، به مادر چسبید:

— بوره: زوزه

«شنیدی؟ صداش، صداش می آد.»

«باده مادر، باده.»

«نه، فرار کرده، برو، برو درو باز کن.»

«مریمی، باده، گلپر حالا تو خونه...»

یک بار دیگر باد هجوم آورد. انگار کسی با موهای ژولیده و دستهای خونی پشت در التماس می کرد.

«فانوسو بیر اون گوشه، خاموش می شه.»

صدای پدر بود که نشسته بود و سیگارش را روشن کرد.

«بابا بگو درو واکنه، پشت دره بابا...»

«کسی نیست، باده.»

«نه، نه، جیغ می کشه، داره جیغ می کشه.»

«این غنا هشت ا درياس، جیغ هم جیغ مرغهای دریائیه، از طوفان ترسیدن،

بگیر بخواب داره صبح می شه.»

«درو باز کن، توروخدا، مادر...»

«عجب گیری کردیمها! می گیری بخوابی یا نه؟ خوشیش برای یکی دیگه

بدبختی هاش برای ما.»

مادر دست مریم را گرفت او را به زور خواباند، چادرش را روی او

انداخت، پدر تکیه به آرنج دراز کشیده بود و سیگار می کشید.

«مادر فانوسو بیار نزدیک می ترسم، از اژدها می ترسم.»

«پناه بر خدا، اژدها کجا بود؟»

«اژدهای عموابراهیم.»

صدای خنده پدر را شنید، مادر فانوس را آورد و بالای سرش گذاشت.

«دیگه بگیر بخواب، حالا همه خوابن، هیچکیم پشت در نیست.»

«هیچکی نیست؟»

«نه، باده و صدای دریا، «بچه برو» هم تو کوچه ها می گرده، دنبال بچه هایی بو

می کشه که هنوز بیدارن، اگه بفهمه می آد می بردت، زورش هم زیاده، هیچکی